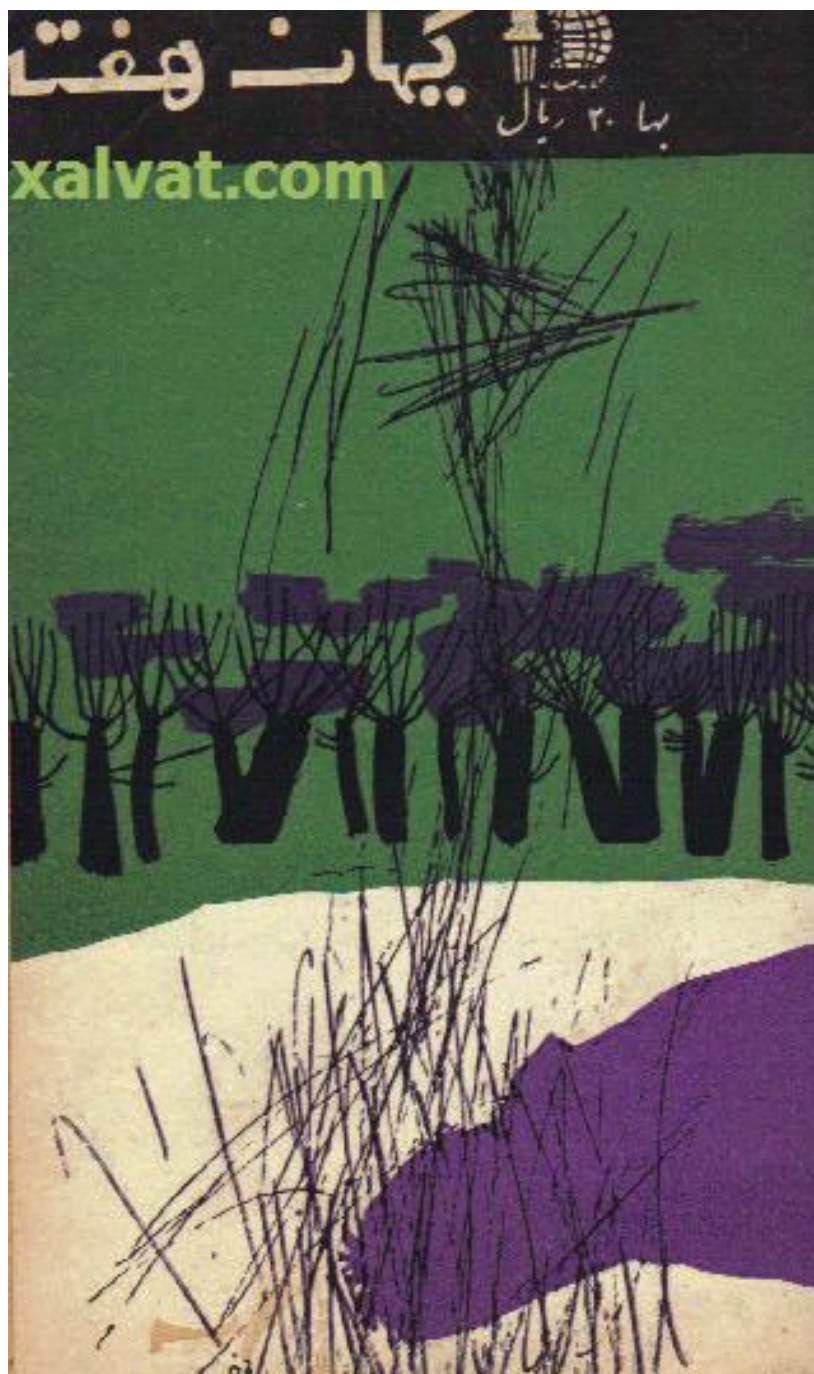




690

ولادیمیر کارلنکو (برگردان: جواد محبی) : خواب ماکار





۱۵۰	.	.	.	.	وزن زمین زیاد میشود
۱۵۶	.	.	.	.	و پیامی در راه - شعر از سهراب سپهری
۱۵۷	.	.	.	.	فریادرسی نمادمارا-شعر از بابا فغانی شیرازی
۱۵۸	.	.	.	.	فصل فی ذکر بعض الشیاطین
۱۶۰	.	.	.	.	دنیای ارکستر سمفونیک نوشته آندره کاللا - ترجمه رضا عقیلی
۱۶۵	.	.	.	.	فلسفه ، انسان ، اخلاق ترجمه کاظم عمادی
۱۷۵	.	.	.	.	جنسیت انسان نوشته ژان روستان - ترجمه دکتر عزت
۱۸۲	.	.	.	.	ماجرای توخاچفسکی نوشته ویکتور الکساندروف - ترجمه دکتر مهدی سمسار
۱۸۸	.	.	.	.	جدول

salvat.com

## کیهان هفته

صاحب امتیاز : دکتر مصباحزاده  
ناشر : سازمان چاپ و انتشارات کیهان  
مدیر : حسن قریشی

### زیر نظر شورای نویسندگان

آدرس

کوچه مباشرت	شماره ۱۱	کتاب کیهان
خیابان فردوسی		

تلفن: ۳۳۱۵۹ و ۳۴۵۱۷

طرح و تنظیم کتاب: مرتضی ممیز





# خواب ماکار

ترجمه: دکتر جواد محیی

اثر: و. کارلنکو

مختصری درباره نویسنده داستان

ولادیمیر گالاکتیونویچ کارلنکو یکی از نویسندگان برجسته روس بسال ۱۸۲۵ متولد شده ، شش سال در تبعید سبیری بسر برده ویا نوشتن داستان «خواب ماکار» شهرت ادبی یافته است . آثار دیگر وی داستانهای «نوازنده نابینا» و «هیاهوی جنگل» و «هم نشینان بد» ، «بازی رودخانه» «بی زبان» و همچنین دوره چهار جلدی «تاریخ دوران معاصر» است که جلد آخر آن پس از مرگ نویسنده - سال ۱۹۲۱ - بچاپ رسیده است .  
آثار او سرشار از روح بشر دوستی و جانبداری از دموکراسی است .

xalvat.com

این خواب را **ماکار** دید همان مرد بینوایی که گوساله های خود را برای چرا به منطقه تیره و تار و دور افتاده آورد . **ماکاری** که بقول معروف هر جا سنگی بود پشای لنگ او میخورد .

**ماکار اهل چالگان** و از دیار اندوهبار ژرفنای تایگاهان \* یا قوتستان بود . پدر و نیاکانش قطعه زمین بخ زده ای در سرزمین تایگاهها بدست آورده بودند . گرچه جنگل بکر چون دیوارهای سهمگین دور و بر آن قطعه زمین را فرا گرفته بود اما آنها امید را از دست نمیدادند و به کار و کوشش می پرداختند . در آن زمین بایر پرچین ها پیا کردند ، کاهدانها و آسیابها ساختند . یورتهایی \* که دود از دودکش آنها برمیخاست بنا نهادند . سرانجام بر فراز تپه ای برج کلیسایی چون پرچم پیروزی بسوی آسمان برافراشتند و **چالگان** را بصورت دهکده ای بزرگ درآوردند .

اما هنگامیکه پدر و نیاکان **ماکار** با آتش و آهن بجان تایگا افتاده بودند خلق و خوی شان نیز کم کم دگرگون می شد خود و بصورت آدمیان نیمه وحشی درمیآمدند . آنها زنان خویش را از میان دختران قوم **یاقوت** برمیگزیدند و ندانسته زبان و آداب و رسوم آن قوم را فرا میگرفتند . از اینرو خصوصیات و سجایای روسها در آنان روبرزوال می رفت .

باری ، **ماکار** ما ، سفت و سخت خود را دهقان سرزمین چالگان می دانست . او در آنجا زاده و زیسته بود و شک نداشت که در همان جا نیز زندگی را بسر خواهد آورد . ولی از وضع خویش بر خود می بالید و گاهی دیگران را با غرور و نخوت « این یاقوت های کثیف ، » می نامید . اما اگر برآستی سخن گفته باشم خود او از حیث رفتار و طرز زندگی تفاوتی با آنان نداشت :

بزبان روسی بندرت سخن میگفت ، لهجه اش ناخوش آیند بود . جامه ای از پوست درندگان برتن و چارقهایی (تورباس) بسبک

\* ( تایگا - سرزمینهای شمالی پوشیده از جنگلهای کاج

\* ( یورت - کلبه مغولان و ترکمانان



بافوتها بیا میکرد . خوراکش غالباً کلوچه هائی بود که با چای می‌بفید . و روزهای عید همانند فرصت های مفتنم دیگر در خوردن روغن آب‌کرده افراط میکرد . به چالاکی بر پشت گاو می‌نشست و بهنگام بیماری شمن را به عیادت میخواند تا با خواندن اوراد و ادا و اطوار خاص و بادندان قروچه و خشم ارواح خبیثه‌را از تن بیمارش دور کند .

**ماکار** ، سخت‌تن بکار و کوشش میداد، اما زندگی فقیرانه‌ای داشت و همواره از گرسنگی و سرما رنج می‌برد . باینحال آیا اندیشه های دیگر جز اندیشه نان و چای میتوانست در سر داشته باشد ؟ البته .

یکبار بهنگام مستی گریسته و گفته بود : « خدایا این چه زندگی است ! » . از آن پس گاهگاه میگفت : می‌خواهم از همه چیز دست بشویم و راه (کوهستان) در پیش گیرم ، آنجا نه غم کشت و زرع خواهم داشت و نه اندوه شکستن هیزم و حمل آن به دهکده ، حتی به آوردن گندم بادستاس نیز نیاز نخواهم داشت . در آنجا واقعاً آسوده خواهم شد . این «**کوهستان**» چگونه جایی بود و کجا قرار داشت ؟ خود نیز نمیدانست . آنچه مسلم بود، اولاً «**کوهستانی**» وجود داشت ، ثانیاً این «**کوهستان**» در جای دوردستی بود ، چنان جای دوردستی که حتی دست رئیس ژاندارمری نیز نمیتوانست بدان برسد تا سر وقت **ماکار** رود و او را دوباره دربدر کند ... بدیهی است که در اینصورت از پرداخت عوارض نیز معاف می‌شد ..

و چون مستی از سرش می‌پرید از این اندیشه‌ها دست برمیداشت . و شاید هم پیدا کردن چنین جای شگفت‌انگیزی را محال میدید ، اما هنگامیکه ازباده بیخود میشد جراتش فزونی می‌یافت و با خود میگفت ، شاید هم نتوانم بدان «**کوهستان**» برسم در آنصورت کار از کار گذشته است . باینحال باید آماده حرکت شد . ولی اگر نقشه خود را بمرحله اجرا در نمی‌آورد گناهِش گردن ناتارهای دوره‌گردی بود که به او عرق قلابی می‌فروختند ، عرقی که با برگ تنباکو مردافکن شده بود و بمحض نوشیدن قدرت



xalvat.com

حرکت را از دست و پای مرد میخواره سلب میکرد و او را رنجور و ناتوان میساخت .

-۲-

شب عید نوئل بود. **ماکار** میدانست که فردا روز جشن بزرگی است . در حسرت میخوارگی میسوخت اما پول نداشت ، ذخیره گندمش ته کشیده بود ، به بقال محل و تاتارها هم مبلغی بدهکار بود . اما نوئل عید بزرگی است و چون در آنروز نباید کار کرد پس اگر مرد زمستانی ، مست نکند چه کند ؟ حس میکرد که بسیار بدبخت است . وه چه زندگی نکبت باری ! یعنی حتی برای بزرگترین عید زمستانی هم نتوان بطری عرق ناقابلی تهیه کرد !

خوشبختانه فکر بکری بخاطرش رسید . از جای برخاست ، پوستین ژنده اش را بردوش افکند . زنش که موجودی خشن و زمخت و زشت و بدخلق بود و همواره افکار و اندیشه های ساده شوهرش را درنگاه وی میخواند ، این بار نیز پی به نقشه او برد و فریاد برآورد :

- آهای ابلیس زشت رو ، کجا میروی ؟ باز میخواهی تک و تنها باده گساری کنی ؟

- بس کن زن ! بگذار عرقگی دست و پا کنم فردا با هم

میخوریم .

این را بگفت و کف دست را محکم بر شانه زنش نواخت زن تلوتلو خورد ، در اینحال **ماکار** چشمک شیطنت باری زد . قلب زن را چنین ساخته اند . او میدانست که **ماکار** بی شبیه فریبش میدهد ، اما در برابر لذت ناشی از این نوازش شوهرانه تسلیم شد .

**ماکار** از کلبه درآمد در میان چراگاه جنگل بسراغ **لیسانکا** ، اسب سالخورده اش ، رفت . یال آنرا گرفت و به پای سورتمه اش کشانید . اسب را به سورتمه بست ، و بر آن نشست . **لیسانکا** براه افتاد و صاحبش را بزودی دم دروازه رسانید . در آنجا ایستاد ، سر بر گردانید و به **ماکار** که در رؤیاهای خویش غرقه بود پرسیان نگریست . **ماکار** دسته جلو سمت چپ را کشید و اسب را بسوی انتهای دهکده راند .



در انتهای دهکده یورت کوچکی بود. از روزنه آن نیز بمانند پشت بامهای دیگر دود سفید و بلندی به آسمان برمیخاست و بروخسار ماه درخشان و ستارگان عشوهگر پرده بر میکشید. درون کلبه، در اجاق شعله‌های شادبخش آتش، از پشت پنجره‌های بهم فشرده موج می‌زد اما بیرون کلبه خاموش بود. در آنجا مردمان غریبه، کسانی که از جاهای دور دست آمده بودند، بسر می‌بردند. راستی اینها چگونه اینهمه راه را پیموده بودند، کدام طوفان سهمگینی آنها را به اعماق این جنگلهای مهیب رانده بود. **ماکار** نمیدانست، بدانستن آن هم علاقه‌ای نداشت. اما معامله با آنها را بسیار دوست داشت، چه معمولاً او را برای پرداخت بدهی در فشار نمی‌گذاشتند.

**ماکار** بدرون یورت رفت، به اجاق نزدیک شد، دستهای لرزانش را بسوی آتش دراز کرد و برای آنکه ناراحتی خود را از سرمای راه ابراز کند گفت:

- يك چائی!

غریبه‌ها دور میزی جمع شده بودند. روی میز شمع مومی روشن بود. یکی از آنان روی تخت چوبی دراز کشیده و اندیشناک حلقه دودی از دماغ خود خارج می‌ساخت. گوئی افکار و اندیشه‌های خود را در رقص دود چپق مجسم می‌بیند. دیگری کنار اجاق نشسته و در رؤیاهای دور و درازی فرو رفته بود، و چشم از شعله‌های اجاق برنمیداشت. **ماکار** برای اینکه خاموشی ملال‌انگیز را بر هم زند سلام کرد.

طبعاً او نمیدانست چه اندوهی قلب مردان غریبه را در هم می‌فشارد و چه خاطراتی در چنان شبی از مغزهای آنها میگردد و یا در رقص هولناک شعله و دود چه تصاویری در نظرشان مجسم می‌شود. در عوض او با اندوه خاص خود در کشمکش بود. جوانی که کنار اجاق نشسته بود سر برداشت و نگاه آشفته‌ای به چهره **ماکار** افکند. گوئی با او آشنائی ندارد. سپس سر تکان داد و به تندى از روی صندلی برخاست.

- آه! سلام. سلام **ماکار جان!** حالا درست شد! آری برادر



salvat.com

حالا درست شد!... میخوای یه چایی با هم بخوریم؟

**ماکار** از دعوت وی شادمان شد:

- چایی؟ خوب عیبی ندارد... خیلی هم خوبست. دوست عزیزم خوش باش!

به چالاکی پوستین از شانهِ و کلاه از سر برگرفت. راحت شد. چشمش به زغالهای سرخ شده سماور افتاد و به گرمی به مرد جوان گفت:

- خیلی دوستت دارم... راستی... نمیدانی چقدر دوستت دارم... چقدر دوستت دارم... شبها خوابم نمی‌برد...  
مرد غریبه برگشت و لبخند تلخی بر صورتش پدیدار شد و گفت:

- راستی دوست داری؟ چه لازم داری؟

ماکار آشفته شد و بی‌اسخ گفت:

- برای انجام معامله آمده‌ام. ولی شما از کجا فهمیدید؟...  
باشد، بگذار وقتی چایی خوردم برایت تعریف میکنم.  
چون صاحب کلبه بی‌آنکه مطالبه پول کند به وی چایی تعارف کرده بود **ماکار** با خود گفت فرصت مناسبی است که پیشتر برانم. ازینرو پرسید:

- گوشت قورمه ندارید؟ خیلی دوست دارم.  
- نه.

ماکار بلحن سازشکارانه گفت:

- عیبی ندارد، دفعه دیگه میخوریم... اینطور نیست؟  
- قبول دارم.

باین ترتیب **ماکار** بحساب غریبه‌ها تیکه گوشتی به‌غثیمت برده بود. او هرگز چنین مطالباتی را از یاد نمی‌برد.  
پس از ساعتی دوباره سوار سورتمه شد. او بعنوان فروش سلف پنج‌بار هیزم به شرایط مناسب بی‌کم و کاست یک روبل بیعانه گرفته بود. **ماکار** فی‌الواقع به‌خدایان بزرگ خود سوگند یاد کرده بود که پول دریافتی را درآرزو صرف خرید عرق نکند و این‌کاری بود که هماندم نیز از دستش برمی‌آمد. ولی بعد چه‌میشد؟

دورنمای لذتی که در برابرش جلوه میفروخت ، ندای ملامت وجدان را خاموش ساخت و او حتی فراموش کرد که کتک جانانه‌ای بدست همسر وفادار و فریب خورده‌اش درانتظار ساعت مستی اوست .  
مرد غریبه چون دید که اسب **ماکار** بجای سمت راست بسوی چپ و محله تاتارها روانست خنده‌زنان پرسید :

**ماکار** کجا میروی ؟

— هی !... هی !... اسبی به این بی‌غیرتی دیده‌ای ... به‌بین کجا می‌رود !...!

این را گفت و دسته جلو را باز بسوی چپ کشید و با نازیانه به کپل راست **لیسنکا** نواخت . حیوان با هوش دم را به علامت نارضائی و سرزنش تکان داد و با یورتمه کوتاه لنگ‌لنگان بسوی مقصد **ماکار** روان شد . چندی نگذشت که صدای قرچ و قروچ سورتمه **ماکار** در دروازه محله تاتارها خاموش گشت .

—۳—

دم کلبه تاتارها ، چند اسب با زین و برگد بلند یا قوتی بسته شده و هوای درون کلبه دم کرده بود . دود تلخ تنباکو چون آبری غلیظ در هوا موج میزد و با دودی که از اجاق برمیخاست درهم می‌آمیخت . مردانی دوره‌گرد از قبیله یا قوت بر روی چهارپایه‌ها نشسته بودند ، گیل‌سهای عرق روی میزها را پر کرده بود . قماربازان اینجا و آنجا تنگ هم نشسته و به ورق‌بازی مشغول بودند . چهره‌ها برافروخته و غرق عرق و چشمها با نگاه وحشی متوجه دست حریفان بود . پولی که روی میز ریخته بود هرچند یکبار یکی از جیب‌ها سرازیر می‌شد . درگوشه کلبه مرد مستی از قبیله یا قوت بر روی توده گاه افتاده بود ، با صدای کشیده و یکتوخت آواز میخواند و بدن خود را به چپ و راست تکان میداد . فریادهای وحشی و گوشخراشی از حنجره برمی‌آورد و به آهنگ‌های مختلف این جمله را تکرار میکرد : « فردا عید بزرگی است ولی من امروز مست کرده‌ام .. »

**ماکار** پولی را که بچنگ آورده بود به تاتارها داد و یک شیشه ودکا گرفت . شیشه نوشابه را در بفل نهاد و بی آنکه توجه

xalvat.com

کسی را جلب کند از معرکه به کنار رفت و به گوشه خلوتی پناه برد در آنجا گیلان را پیایی پرکرد و جرعه جرعه سرکشید . **ودکا** تلخ و تند بود ، چه تاتارها با استفاده از فرصت فرارسیدن عید آنرا نصفانصف با آب رقیق کرده و درعوض با برگ تنباکو تند و مردافکن ساخته بودند . با هر جرعه ای که ماکار بالا میانداخت بسرجه میافتاد و دایره های ارغوانی رنگی را در پیش چشمش ، رقص کنان میدید .

چندی نگذشت که مستی و بی خبری بر **ماکار** چیره شد . او نیز چون مرد یاقوت بر روی توده کاه افتاد ، زانوان را بر شکم جمع کرد و سر سنگین خود را میان بازوان گرفت . از گلوی او نیز بی اختیار فریادهای گوشخراش و بی معنی سرازیر شد . آواز او چنین مضمونی داشت :

« فردا تید بزرگی است ولی من امروز مست پنجبار هیزم هستم ... »

در اینحال انبوه مشتریان، درون کلبه می لولیدند و مشتریان تازه از قوم یاقوت برای گدائی و یا ترکردن گلو به جمع تاتارها می پیوستند. صاحب کلبه چون دید که جا تنگ و مشتری فراوانست از پای میز برخاست و به گرداگرد خویش نظر افکند . نگاهش به گوشه تاریکی افتاد که مرد یاقوت و ماکار در آنجا خفته بودند . نخست به مرد یاقوت نزدیک شد و پشت گردن او را گرفت و با قفا از کلبه به بیرونش افکند . سپس بسراغ **ماکار** رفت و چون **ماکار** اهل محل و مراعات حالش لازم بود در را گشود و چنان تپائی بر پشت وی نواخت که او با سر و صورت بر روی توده بر فها نقش بست .

مشکل توان گفت که **ماکار** از این رفتار آزرده و رنجور گشته باشد . اما از صورت تا گریبان و درون آستینش برف آلود شده بود . وقتی که کم و بیش بهوش آمد خود را لنگ لنگان به **لیسانکا** رسانید .

در اینحال ماه در آسمان بالا آمده و دب اکبر دم خود را بسمت زمین برگردانیده بود . یخ بندان بیداد میکرد .





هرچند یکبار ، درست شمال ، از ابر تیره رنگی ، ستونهای آتشی که نمودار پیدایش شفق قطبی بود ، زیانه می کشید .  
**لیسانکا** چون حیوان محتاط و باهوشی بود وقتی که صاحبش را با چنان حال فکار دید ، با قدمهای شمردن راه خانه درپیش گرفت ، اما **ماکار** در سورتمه چمباتمه زده و آواز کدائی را سر داده بود این بار مضمون آوازش چنین بود : « پنج بار هیزم نوشیده ام و هم اکنون پیرزن کنکم خواهد زد ... »

صدائی که از گلوی وی برمیخاست چنان غم انگیز و دلخراش بود و در فضای شبانگاهی چنان موجی از اندوه و رقت بخش میکرد که حتی مرد غریبه ای را نیز که برفراز بام یورت خود سرگرم تعمیر لوله بخاری بود ، از شنیدن آن ، دل بر او سوخت . در اینحال **لیسانکا** سورتمه را به قطعه زمین بیدرخت میان جنگل کشانیده بود و از آنجا می شد دور و بر را بخوبی برانداز کرد . زمین های پوشیده از برف در مهتاب با جلوه جالبی میدرخشید ، هرچند یکبار درخشندگی آن از دست میرفت و در اینحال شفق قطبی به پرتو افشانی می پرداخت . و چنین می نمود که تپه های سپید پوش تابگا گاهی نزدیک تر و زمانی دورتر میگردد . **ماکار** بروشنی از پای تابگا قلعه سپید و بیدرخت **یامالاخ** را چون کله طاسی تشخیص میداد ، همان تپه ای که او در پشت آن برای شکار جانوران و بخاطر استفاده از پر و پوست آنها دامهائی گسترده بود .

رشته افکارش از این دو دگرگون شد .. و خواندن سرودی را آغاز کرد که مضمون آن چنین بود : « روباهی در دام افتاده است و او فردا پوست آنرا خواهد فروخت و پیرزن جرات نخواهد کرد که دست اش را بروی او بلند کند ... »

هنگامی که **ماکار** وارد کلبه می شد نخستین طنین زنگ کلیسا هوای یخزده تابگا را به ارتعاش درآورد . **ماکار** بر آن بود که پیرزن را از افتادن روباهی در دام باخبر سازد . چه فراموش نکرده بود که ودکارا به تنهایی و دور از همسر آشامیده است . ازینروخواست با خبرخوشی او را دلداری دهد . اما برخلاف انتظار در دم ضربه لگد جانانه ای به پائین کمرگاهش خورد و پیش از آنکه **ماکار** بتواند

salvat.com

برخ خواب دراز کشد همسرش بهتر آن دبدکه با پس گردنی محکمی  
 او را در اینکار یاری کند .

در اینحال از دور ، در پائین دست **چالگان** بانگ شادی و  
 پیروزی ناقوس جشن بگوش میرسید .

-۴-

**ماکار** بر تخت افتاد و ناله کرد ، کله اش داغ شده بود  
 و اندرونش در آتش می سوخت . درون رگهای او مخلوط سوزانی  
 از ودکا و شیرۀ تنباکو جریان داشت . رشته های برفی که آب  
 می شد بر چهره و امتداد مهره پشت وی جاری می شد .

پیرزن می پنداشت که او بخواب گران رفته است غافل  
 از اینکه **ماکار** بیدار بود و خیال روباه فکر و روح او را رها نمیکرد .  
 یقین داشت که روباه در دام افتاده ، حتی میدانست آن دام  
 کدامیک از دامها است . برای العین میدید که جانور قوز کرده و  
 با پنجه ها بجان برف افتاده تا مگر راه فراری بجوید . پرتو مهتاب  
 بر روی پوست روباه با دلربائی میدرخشید . و او آشکارا با نگاهی  
 ثابت چشم بر **ماکار** دوخته بود ...

چون کار خیالپردازی بدینجا رسید **ماکار** درنگ را جایز  
 ندانست ، از جای برخاست تا **لیسانکای** با وفا را به سورتمه بندد و  
 راه **تایگا** را در پیش گیرد .

ولی چطور شد ؟ مگر دستهای زمخت پیرزن گریبانش را  
 گرفته و او را به تخت چوبی میخکوب کرده است ؟ نه خیر ! او  
 دوباره از دهکده خارج شده است ...

چوبهای لفظزنده سورتمه با غژوغژ روی برفها میلقزید .  
**چالگان** پشت سر مانده بود . طنین باشکوه ناقوس از آن دور بگوش  
 میرسید و بر فراز زمینه تاریک افق در روشنائی آسمان شب سیاه  
 سواران یاقوتی که با کلاه های نولتیز اسب می تاختند بچشم می خورد .  
 نوم باقوت شتابان بسوی کلیسا روان بود .

در این میان ماه غروب کرده بود و در بالای سر ، پاره ابر  
 سپیدرنگی با فروزندگی سبز روشن میدرخشید ، گوئی از آن توده  
 غبار درخشان بهر سو پاشیده می شد و نوارهای آتشین رنگارنگ



به اطراف ساطع بود . اما دمدم بر سیاهی ابر تیره‌ای که سمت شمال آسمان را پوشانیده بود می‌افزود و سیاهی آن حتی از **تایگا** تاریک که **ماکار** روانه آن بود بیشتر می‌نمود .

راه در میان انبوه درختان پیچ می‌خورد و در دو طرف آن تپه‌های بلندی پوشیده از درخت سر بر میکشد . هرچه بیشتر میرفت ، درختان تناورتر می‌شد . خاموشی شگفت‌انگیز بر **تایگا** سنگینی میکرد . درختان عربان عرب از زیر پوششی از یخ و قندیل‌های یخی میدرخشید و از فراز شاخه‌های آنها روشنائی طرب‌انگیز شفق قطبی بدرون جنگل می‌تراوید و به آن می‌تابید و در گوشه و کنار ، جاهای خالی از درخت و پوشیده از برف و یا جنازه از پای افتاده غولان جنگلی را در زیر بستری از پنبه برزین آشکار می‌ساخت ... جلوه‌گری این مناظر دمی بیش نمی‌پایید و در يك چشم بهم زدن ، همه چیز دگر باره در ظلمت خاموش و پراسرار فرو می‌رفت .

**ماکار** استاد . در اینجا در همین کناره راه ، يك دسته دام گسترده شده بود . در تابش روشنائی مهتابی ، پرچین کوتاهی از چوب خشک بخوبی دیده می‌شد . **ماکار** حتی نخستین دام را که از سه چوبدستی محکم با تسمه‌هایی از ریال اسب بصورت اهرم به تیرکی بسته شده بود آشکارا بچشم دید .

این دامها را فی الواقع **ماکار** نگسترده بود ولی چه بسا ممکن بود که رویاه در دام دیگران افتاده باشد . از اینرو به چالاکی از سورتبه به پائین پرید و **لیسانکای** باهوش را در سر راه بحال خود گذاشت ، آنگاه بدقت گوش فراداد .

از **تایگا** صدائی شنیده نمی‌شد اما از دهکده دوردست و ناپیدا چون ساعتی پیش بانگ ناقوس بگوش میرسید . جای درنگ نبود . بی گفتگو **آلیوشکا** مرد همسایه و دشمن قسم خورده **ماکار** اینک در کلیسبا سرگرم بود . بر روی برفهایی که به تازگی باریده بود جای پائی دیده نمی‌شد .

**ماکار** بدرون جنگل و انبوه درختان گام نهاد ، در آنجا هم خبری نبود . برف زیر پای او بصدا در می‌آمد . دامها چون لوله



xalvat.com

مرگبار توپ ، در خاموشی میان دو آتش ، ردیف هم ایستاده بودند.  
**ماکار** بیهوده به چپ و راست رفت . سپس راه خود را  
 در پیش گرفت .

خاموش !... مثل اینکه خبری است ... درون **تایگا** در همان  
 نزدیکیها چیزی سرخ فام بچشم میخورد !... **ماکار** آشکارا گوشه‌های  
 نیز روباه را دید روباه دم کلفت خود را به پهلو میزد ، گویی **ماکار**  
 را به درون جنگل به تعقیب خود می‌خواند . جانور ، میان تنه  
 درختان و در سمت دامهای **ماکار** ناپدید شد . چندی نگذشت که  
 صدای برخورد خشک و شدید در جنگل طنین افکند . طنین صدا  
 که نخست بریده و خفه بود سپس آرام و کشیده گشت و در ژرفنای  
**تایگا** به خاموشی گرائید .

**ماکار** را دل فرو ریخت . این صدا چیزی جز افتادن روباه  
 در دام نبود . **ماکار** شتابان خود را به انبوه درختان زد . شاخه‌های  
 یخزده درختان بر چشمانش تازیانه می‌نواخت و بر سر و صورتش  
 برف می‌پاشید . پایش بسختی می‌لغزید و تعادل را از دست وی  
 می‌ربود . دوان دوان خود را به کمین‌گاهی که از پیش ساخته بود  
 رسانید . درختان پوشیده از قندیل‌ها در دو سو سر بر آسمان  
 افراشته و در پای آنها کوره راهی بسوی دامها کشیده شده بود .  
 راه چندان دراز نبود ...

اما نزدیک دامها ، بر روی کوره راه هیگلی بچشم خورد و  
 در دم ناپدید گشت . **ماکار** از قد و قواره او پی‌برد که او کسی جز  
**آلیوشکا** روستائی چالکان نیست . او اندامی خپله و بالانته‌ای درشت  
 داشت ، راه رفتنش هم به خرسها می‌ماند . چنین پنداشت که چهره  
 گرفته **آلیوشکا** گرفته تر شده و زهر خند وی دندانهای بزرگش را  
 بیش از حال عادی نمودار ساخته است .

**ماکار** بسختی از کوره در رفت و گفت : « پست فطرت را  
 به بین !... به دامهائی که من گسترده‌ام سرمیکشد ... » .

درست است که هم‌اکنون خود **ماکار** از سرکشی دامهای  
**آلیوشکا** باز میگشت اما تفاوتی در میان بود ... تفاوت عبارت از آن  
 بود که او بهنگام سرکشی به‌دام دیگران می‌توسید دستگیر شود



xalvat.com

ولی وقتی که دیگران بسر وقت دامهای او می‌رفتند از کوره در می‌رفت و میخواست کسانی را که بحقوق وی تجاوز میکنند بهنگام ارتکاب جرم دستگیر کند .

**ماکار** گام به پیش نهاد تا راه را بر حریف ببرند و او را از رسیدن به جای دامها و روباهی که بدام افتاده بود مانع شود . **آلیوشکا** سلانه سلانه چون خرس تنبل بدانست می‌رفت . وقت تنگ بود و **ماکار** می‌بایست زودتر خود را به روباه رساند . اینک **ماکار** به پای دام رسیده بود ، پوست خرمائی رنگ روباه در زیر دام بچشم می‌خورد . جانور تفلانان برف را با چنگال می‌کاوید و چشمان آتش‌بار خود را به **ماکار** می‌دوخت . **ماکار** بر سر آلیوشکا بانگ‌زد :

- توتما ( دست نزن ) !... مال منه .

فریاد **آلیوشکا** بی‌اسخ چون انعکاس صدای وی بگوش رسید :

- توتما !... مال منه .

آنگاه هر دو بسوی دام شتافتند و هر يك آنرا بسوی کشیدند ، روباه از دام آزاد شد ، از جای برجست و چنان نگاهی به دو روستائی **چالگانی** افکند که گوئی هر دو را به ریشخند گرفته است . سپس پوزه بر پهلو تکیه داد و بشادی خیز برداشت ، دمی تکان داد و از نظر ناپدید شد .

**آلیوشکا** بر آن شد که به دنبال روباه شتابد ، اما **ماکار** از پشت سر تپائی بر وی نواخت و فریاد برآورد :

- توتما !... ( مال منه ) .

آنگاه خود به تعاقب روباه پرداخت .

فریاد **آلیوشکا** بی‌اسخ بگوش رسید :

- توتما !...

**ماکار** پشت سر نگریست و **آلیوشکا** را دید که با به پای او پیش می‌آید . چندی نگذشت که **آلیوشکا** او را پشت سر گذاشت . **ماکار** بر آشفت ، دست از روباه برداشت و به دنبال **آلیوشکا** افتاد . دو روستائی دم‌بدم بسرعت خویش می‌افزودند . شاخه عرعر تلاه از سر **آلیوشکا** ربود . اما وی نمیتوانست فرصت را از دست

xalvat.com

بگذارد و کلاه از سر شاخه درخت برگیرد. **ماکار** با فریادی وحشت‌بار نزدیک می‌شد، اما **آلیوشکا** از **ماکار** بینوا زیرک‌تر بود، ناگهان بر جای استاد برگشت و سر به جلو خم کرد، شکم **ماکار** بینوا بشدت به کله **آلیوشکا** خورد، تعادل از دست بداد و بر روی بر فها نقش بر زمین شد. در اینحال **آلیوشکا** کلاه **ماکار** را ربود بر سر خود نهاد و در میان **تایگا** ناپدید شد.

**ماکار** به آرامی از جای برخاست، از هر جهت خود را بینوا و شکست‌خورده دید. روحیه‌اش را باخته بود، همین چند دقیقه پیش روباه در چنگ او بود ولی اینک... چنین پنداشت که روباه در تاریکی میان انبوه درختان ایستاده و پیش‌از آنکه ناپدید شود بریشخند دم می‌جنباند.

شب فرا رسید. لکه سپید ابری که به آرامی محو می‌شد بالای سر بود و از میان آن فروغ خیال‌انگیز شفق قطبی پرتو افشانی میکرد.

رشته‌های برف گداخته و گزنده بر تن داغ **ماکار** جاری می‌شد. از آستین و پشت و کمر و گردن پوستین و از ساق چارقهایش برفاب بدهون می‌چکید. **آلیوشکای** لعنتی کلاه از سرش ربوده و ناپدید شده بود. از همه بدتر دستکش پشمی خود را نیز درکش و قوس مبارزه گم کرده بود. حالش زار و فکار گشت. **ماکار** میدانست که سرمای کشنده با کسی که بی‌دستکش و کلاه گام بر **تایگا** نهد سر شوخی ندارد.

اینک مدتی از راه‌پیمائی او میگذشت. بحساب خودش می‌بایست از **یامالاخ** دور شده باشد می‌بایست برج ناقوس کلیسا را هم اکنون به چشم ببیند.

اما او، بیهوده، درون **تایگا** دور خود می‌گشت. انبوه درختان چون جادوئی او را بدهون خود می‌کشید. از دور دست بانگ باشکوه ناقوس بگوش میرسید. **ماکار** چنین پنداشت که بسوی ناقوس روانست، اما دم‌بدم بانگ ناقوس ضعیف‌تر می‌شد و از جای دورتری بگوش میرسید. **ماکار** دلتنگ شد و ترس و نومیدی بر وی چیره گشت.





از خستگی پاهای زیر تنه‌اش خم می‌شد. تن کوفته‌اش از فرط درد، تب‌آلود شده بود و نفس در سینه‌اش تنگی میکرد. دست و پایش کرخت شده بود، سر برهنه‌اش را نیز گویی درون منگنه آهنین می‌نشارند. در اینحال باخود گفت:

« دیگر دارم از دست میروم ! » ولی باز براه پیمانی ادامه داد

سراسر **تایگا** خاموش بود، اما از این خاموشی هرگز نور آملیدی بر دل **ماکار** نمی‌تابید. باز باخود گفت: « یقین دارم که از دست میروم ! »

ضعف وی بمنتها درجه رسیده بود. اینک حتی شاخه جوان درختان نیز از رخوت او فرصت غنیمت می‌شمردند و بر چهره‌اش طپانچه می‌زدند. در جای باز جنگل ناگهان **اوشقان** (خرگوش) سفیدی پدیدار شد. **اوشقان**، روی پاهای عقب نشسته بود و چهره‌اش را می‌مالید. **ماکار** گمان برد که خرگوش با اشاراتی از آشنائی خود با وی سخن میگوید. میگوید او همان **ماکار** بدجنسی است که دامهای خطرناک بر سر راه جانوران جنگل می‌گسترانید و اینک خرگوشها پریش او می‌خندند.

**ماکار** غرق اندوه شد. در اینحال **تایگا** بیش از پیش جان میگرفت و چهره دژم میکرد حتی درختان دور دست شاخ و برگ خود را تا کوره راه جنگل دراز میکردند و بر موهای پریشان **ماکار** جنگ می‌انداختند و یا بر چهره و دیده‌اش تازیانه مینواختند. فرقاو لها از مخفی‌گاه شگفت‌آور خود درمی‌آمدند و خیره بوی مینگریستند. خروسهای جنگلی با خشم و کین بال به اطراف می‌گشودند و دم بر زمین میکشیدند و با قیل و قال فراوان درباره او، درباره **ماکار** حيله‌گر سخن‌ها میگفتند.

سرانجام، در آن دور دست، از زیر درختان انبوه، پوزه باریک هزاران روباه پدیدار می‌شد. آنها گوشها تیز و دم راست کرده بودند و بریشخند بر **ماکار** می‌نگریستند. خرگوشها نیز در ردیف آخر بر زمین نشسته و خنده سر میدادند و بشادی بیکدیگر خبر میدادند که **ماکار** راه گم کرده و دیگر نمیتواند از **تایگا**

xalvat.com

خارج شود. وای چه مصیبتی! **ماکار** باخود گفت: «کار تمام است!»  
و بر آن شد که در هماندم جان بسپارد. از اینرو بر روی برف  
دراز کشید.

بخبندان بیداد میکرد. آخرین اشعه شفق قطبی از فراز تایگاها  
بسوی **ماکار** روان می‌شد. از دور دست انعکاس آخرین بانگ  
ناقوس **چالکان** بگوش میرسید.

شفق قطبی شعله‌ای برکشید و خاموش گشت. ناقوس از  
بانگ‌زدن باز ایستاد و **ماکار** جان سپرد.

-۵-

اما چگونه جان سپرد؟ متوجه نشد. هر دم چشم براه بود  
که چیزی از تنش درآید، منتظر بود به‌بیند که هر لحظه جان از  
تنش رخت بریندد... ولی رخت برنیست.

ضمناً میدانست که مرده است. از اینرو آرام و بی‌حرکت  
برجای ماند. مدتها بهمین حال دراز کشید، سرانجام حوصله‌اش  
سرفت.

**ماکار** حس کرد که کسی با نوک پا او را تکان میدهد. هوا  
کاملاً تاریک شده بود. سر برگردانید و چشم باز کرد.

اینک، درختان عرعر بالای سر او آرام و خاموش و شرمزده  
ایستاده بودند. گویی از کار خود که دمی پیش او را بیاد ریشخند  
گرفته بودند شرم داشتند. کاجهای مخملی با مهربانی و نوازش  
پنجه‌های برف‌زده خود را بسوی او تکان میدادند. از آسمان دانه‌های  
سپید و رقصان برف بنرمی فرو میریخت.

ستارگان زیبا و درخشان از فراز آسمانها چشم به اعماق  
جنگل دوخته بودند. پنداشتی بزبان حال میگویند:

«آهای، به‌بینید، مرد بینوا جان سپرده است.»

در اینحال **ایوان** کشیش سالخورده ده بالاسر **ماکار** ایستاده  
و با پا او را تکان میداد. لباده وی پوشیده از برف و کلاه پوستی  
و شانه‌های پهن و ریش بلندش برف‌آلود بود. شگفتا این همان **ایوان**  
کشیش ده بود که چهارسال پیش درگذشته و دو دوره زندگی هرگز  
از **ماکار** مطالبه عشریه نکرده بود. او حتی بابت نماز و دعا نیز از



وی توقع دربانان پول نداشت . تعیین پایمزد کشیش هنگام دادن غسل تعمید و اجرای عقد عروسی نیز همیشه با **ماکار** بود . اینک **ماکار** با شرمساری تمام بیاد میآورد که در آنزمان تقریباً پولی به کشیش نمیپرداخته و **ایوان** نیز از این جریان هرگز برنمیآشفته و تنها دل بدان خوش داشت که هر بار بساط ودکا روی میز گسترده شود و گلوئی تر گردد . حتی گاهی نیز که **ماکار** تنگدست می‌شد خود کشیش بدنبال بطری عرق می‌شتافت و دونفری آنرا بخندق بلا خالی میکردند . کشیش ده همیشه سیاه‌مست می‌شد و بزیر میز درمی‌غلثید ، در اینحال **ماکار** او را به‌خانه‌اش می‌رسانید و بی‌آنکه قادر به‌تکان دادن انگشت خود باشد یا بتواند از خود دفاع‌کنند به نوازشهای دلچسب زن کشیش تن درمیداد .

بله ، او کشیش خوبی بود . دریفا که با وضع فجعی مرد . یکبار هنگامیکه همه از منزل خارج شده بودند ، **ایوان** تک و تنها و مست و شنگول بر روی تختخواب دراز کشیده و هوس کرده بود که چیچ چاق کند . از جای برخاسته و تلوتلوخوران به اجاق مشتعل و فروزان نزدیک شده بود . اما چون درمیگساری افراط کرده بود تعادل از دست بداده و درون آتش افتاده بود . هنگامی که کسانش بخانه برگشته بودند ، سراسر تن کشیش را ، جز پاهایش ، سوخته یافتند .

همه از عاقبت دلخراش **ایوان** اندوهگین شدند . اما چون جز پاهایش جای سالم در بدن نداشت ، درسراسر دنیا طیبی که بتواند او را درمان کند پیدا نشد . پاها را بناچار دفن کردند و مرد دیگری را بجای **ایوان** به کشیشی ده برگزیدند .

اینک کشیش ده با لباس رسمی بالا سر او ایستاده و با نوك پا به پهلوی وی میزد و میگفت :

– **ماکار** جان برخیز و با من بیا .

**ماکار** با نارضائی پرسید :

– کجا بیایم ؟

و با خود گفت : من که «مرد»ام . وظیفه‌ای جز آن ندارم که به‌آرامی برجای خود دواز کشم . برای سرگردانی درمیان **تایگا**



xalvat.com

مرا به حادثه جوئی نیازی نیست . وگرنه جان سپردن که  
معنائی ندارد !

- برخیز تا بحضور تو یون کبریا برویم .  
ماکار پرسید :

- من چرا پیش او بروم ؟  
کشیش با لحنی تاثر انگیز و اندکی مهر آمیز پاسخ داد :  
- تا در حقت داوری کند .

**ماکار** یادش آمد که فی الواقع پس از مرگ باید بدآوری حق  
تن در داد . این مطلب را قبلا در کلیسا از دهن کشیش شنیده بود  
پیدا است که حق با او بوده ، و ازینرو می بایست از جای بر میخواست .  
روستائی بینوا ، غرو لند کنان از جای برخاست . زیر لب  
میگفت : عجب است که پس از مرگ هم آدمی را بحال خود نمیگذارند .  
کشیش ده پیشاپیش و **ماکار** بدنبال او روی پاشنه پا  
براه افتادند . آنها مستقیم به پیش میرفتند . درختان عرعر با فروتنی  
از سر راه آنها شاخ و برگ خود را واپس میکشیدند تا راه برای آنها  
باز شود . سمت حرکت شان رو به خاور بود .

**ماکار** با شگفتی چنین دید که جای پای کشیش بر روی  
برف باقی نمی ماند . وقتی به پاهای خود نگرست . از پای خود  
نیز اثری روی برف نیافت . برف چون قالی نرمی صاف و پاکیزه بود .  
چنین اندیشید که از این پس سرکشی به دامها بسیار  
راحت تر خواهد بود و کسی جای پای او را نخواهد دید . اما کشیش  
ده با کشف و شهود به خیالات نهائی وی پی برد . بسوی او برگشت  
و گفت :

- کایس (دست بردار) نمیدانی که اینگونه خیالات به چه قسمتی  
برایت تمام خواهد شد .

**ماکار** به نارضائی گفت :

- خوب ، خوب ! حتی آدم نمیتواند در این باره بیندیشد ؟  
راستی خیلی جدی شده ای ... خاموش شو وگرنه !..



کشیش سر تکان داد و راه خود را در پیش گرفت .  
**ماکار پرسید :**

- براه دوری باید رفت ؟

- بله .

**ماکار با دلواپسی پرسید :**

- آذوقه چه داریم ؟

کشیش بسوی او برگشت و پاسخ داد :

- فراموش نکن که تو مرده‌ای و دیگر بخوردن و آشامیدن

نیازی نداری .

**ماکار** از این پاسخ ابداً خوشنود نشد . اگر نیازی به خوردن

و آشامیدن نیست پس چه بهتر که آدمی همانگونه که پس از مرگ

خفته بود برجای دراز کشد و بخوابد . اما راه پیمائی ، آنهم در این

راه پس دراز ، بی آنکه آدمی شکمی از عزا درآورد ، بنظر او بسیار

بی معنی می نمود . ازینرو غرولند آغاز کرد . کشیش بوی اخطار کرد :

- مرتکب گناهان تازه‌ای نشو !

**ماکار** به اعتراض گفت :

- خیلی خوب !

اما لب از شکایت بریست و تنها بگفتن این جمله قناعت کرد :

« آدم را به راه پیمائی و امیدارند ، اما از خوراکی خبری نیست !

این چه قانونیست ؟! »

**ماکار** با اخم و ترشروئی بدنبال کشیش براه افتاد . از مدت‌ها

پیش ، پیش از آن که بتوان باور کرد آنها راه می پیمودند . **ماکار** به

آسمان نگر بست ولی از دمیدن سپیده اثری ندید . اما با توجه

به راهی که رفته بودند و از شماره گردنه‌ها و قله‌های کوه و دریاچه‌ها

و رودخانه‌هایی که پشت سر نهاده بودند ، روشن بود که از یک هفته

پیش تاکنون در راهند . وقتی **ماکار** به پشت سر می نگریست چنین

بنظرش میرسید که **تایگا** بسوی مقصد دوردستی گریزانست و قله

سپید کوهها در تاریکی شبانه محو و تاریک تر میگردد تا بزودی

در پشت افق ناپدید شود .

کشیش و **ماکار** بظاهر هر دم بالا و بالاتر میرفتند و ستارگان

. xalvat.com

بیش از پیش درشت تر و درخشانتر می شد. چندی نگذشت که از پشت تپه بلندی که از آن بالا می رفتند گوشه ماه که از مدتها پیش غروب کرده بود پدیدار گشت. گرچه ماه شتابان پیش می رفت اما **ماکار** و کشیش ده به آن رسیدند و آنرا پشت سر گذاشتند. سرانجام ماه در افق بالا آمد و مسافران بردشت بلندی قدم نهادند. هوا، از شبانگاه روشن تر بود. ستارگان از فاصله نزدیکتر نورپاشی می کردند. هر يك از آنها چون سیب بزرگی می درخشید. ماه نیز بمانند چلیک بزرگ زرین پرتوافشانی میکرد و سراسر دشت را روشن می ساخت.

دانه های برف بخوبی تمیز داده شد. در آن دشت راههای بیشماری بسوی خاور کشیده شده بود. و در راهها مردانی پیاده و سوار از هر قیافه و در هر لباس به پیش میشتافتند.  
**ماکار** سواری را بدقت برانداز کرد. آنگاه از جاده دور شد و بسوی وی دوید. کشیش ده بانگ برآورد:  
- درنگ کن، درنگ کن!

ولی **ماکار** دیگر صدای اورانمی شنید. مرد سوار تاتاری بود که شش سال پیش اسب ابلق **ماکار** را دزدیده و سال بعد خودجان سپرده بود. اینک سوار بر همان اسب ابلق به پیش میراند. اما اسب روی پاها بلند می شد و سم های او دانه های برف را که در پرتو ستارگان می درخشید باطراف می پاشید. گرچه سوار تاتار چهار نعل به پیش می تاخت ولی **ماکار** پای پیاده بروی سبقت می گرفت و از این امر در شگفت می شد. چون چشم تاتاری بوی افتاد بمیل خود در چند قدمی او ایستاد.

**ماکار** بوی حمله ور شد و فریاد برآورد:

- یا الله بیابائین پیش کدخدا برویم این اسب مال منست! نشانی دارد. گوش راستش بریده ... ای بدجنس! اسب مردم را سوار شده، اما صاحب اسب مثل گداها پای پیاده مانده ...  
تاتار پاسخ داد:

- کمی صبر کن. لازم نیست پیش کدخدا برویم. می گویی که این اسب مال تست؟ ... بفرما تحویل بگیر! حیوان لعنتی را از





xalvat.com

پنجسال پیش سوار شده‌ام ولی مثل اینکه از سر جاش تکان نمی‌خورد... پیاده‌ها هزاران بار از من تندتر راه می‌سپزند! برای سوارکار تاتار چیزی ننگ‌آورتر از این نیست.

مرد تاتار این را گفت و پا از رکاب کشید تا پیاده‌شود. اما در آنحال کشیش ده دوان دوان و نفس زنان سر رسید. دست **ماکار** را گرفت و گفت:

— بدبخت! چه می‌کنی؟ مگه نمی‌بینی تاتار فریب‌ت می‌دهد؟  
**ماکار** پر خاش‌کنان گفت:

— معلومست که تاتار می‌خواهد فریبم دهد. اسب من اسب کاری، رهوار است... در بهار سوم چهل روبل خریدند ندادمش. نه، دوست عزیز! حالا که اسب را از پای در آورده‌ای برای خاطر گوشتش آنرا سرمی‌برم و پولش را نقد از تو می‌گیرم. چون تاتاری، گمان می‌کنی می‌توانی دادگاه‌ها را بی‌زاری بگیری؟

**ماکار** بر سرخشم آمده بود، عمداً فریاد می‌زد تا مردم را بدور خود جمع کند. چه دردل از تاتارها حساب می‌برد. اما کشیش ده‌او را از اینکار بازداشت:

— **ماکار!** آرام باش، آرام‌تر! باز هم فراموش کرده‌ای که مرده‌ای؟ ... اسب بچه‌کارت می‌آید؟ از آن گذشته مگر پای پیاده از سوار تاتار تندتر نمی‌روی؟ مگر می‌خواهی که هزاران سال به اسب نازی محکوم شوی؟

در اینجا **ماکار** پی برد که چرا مرد تاتار می‌خواست عمداً اسب را بوی باز گرداند. از این رو با خود گفت:  
— اینان چه مردمانی حيله‌گراند.  
و روبه تاتار کرد و افزود:

— این بار اسب را داشته باش! سوارش شو. منم میدانم که به کی و به کجا شکایت برم... تاتار درخشم شد، کلاه بروی ابروان کشید و تازیانه بر اسب نواخت. اسب روی پاهای عقب برخاست، با سم گرد برف را به اطراف پاشید اما تا **ماکار** و کشیش به‌براه نیفتادند از جای نجسید و تاتار را، گامی هم به پیش نبرد.  
تاتار خشمگین شد تف کرد و به **ماکار** گفت:

xalvat.com



گوش کن **داوود** دوست عزیزم. برگد تنباکو بهمراه داری!  
 دلم میخاهد که دودکنم. چهارسال است که تنباکویم تمام شده.  
**ماکار** از کوره در رفت و گفت:

سگ ها، دوست عزیز تواند! قیافه اش را بنگر، است مرا  
 دزدیده و تنباکو هم میخاهد! اگر جان هم بر لب تیاووی، ذره ای  
 دلم بر حالت نمی شوژد.

**ماکار** این بگفت و دور شد. اما **ایوان** کشیش ده روبه او کرد  
 و گفت:

بیخود تنباکو ندادی. این عمل گناه بود! برای همین سمن  
 ناروا **تویون** گبیر به هنگام داووی، دست اتم، صد گناه بپایست  
 خواهد نوشت!

**ماکار** بر آشفست و گفت

چرا قیلا بمن لگنی.

برای اینکه دیگر، وقت تربیت تو گذشته است. رعیتا شفت  
 بهنگامی که زنده بودی این نکات را از کشیشان فرامیگرفتی.

**ماکار** از کوره در رفت. بنظر او کشیشان این کس خیرشان  
 نمیرسنید. حتی بی اجر و مزد هم حاضر به تعلیم احکام دینی به مردم  
 نبودند. حاضر نبودند بگویند که میتوان با بخشیدن برگد تنباکو به  
 تاتارها از گناه رست. صد گناه بیک برگد تنباکو، مگر شوخی است!...  
 آخر این برگد ناچیز لغنی چه ارزشی دارد؟ الله بد دادوستدی  
 نیست، برگد تنباکو به بخش تا گناهت شسته شود. انگاه روبه کشیش  
 کرد و گفت:

صبر کن. بیک برگد تنباکو برای من و تو کافی است. چهار برگد  
 دیگر راهم اکنون به تاتار میدهم. این خورس به چهار صد گناه  
 میارژد.

کشیش ده ناسخ داد:

برگرد و به بین.

**ماکار** برگشت: پشت سرش جز دشت بیکرین پوشیده از برف  
 چیزی دیده نمی شد. مرد تاتار لحظه ای چون نقطه کوچکی در  
 افق دیده شد. **ماکار** دمی چنین پنداشت که هیکل تاتار را سوار



براسب ابلق می بیند اما دردم این تصویر نیز محو و ناپدیدگشت.  
ازینرو با خود گفت :

- باشد . چه بهتر . بگذار تاتار بی تباکو بماند . لعنتی ، اسب  
را از پای در آورده است ! کشیش ده پاسخ داد :

- نگران نباش ، اسب را نمیتواند از پای در آورد . مگر  
این اسب ، اسب دزدی نیست ؟ قدیمی ها گفته اند که با اسب دزدی  
نمیتوان راه درازی رفت .

فی الواقع **ماکار** این مثل را از قدیمی ها شنیده ولی چون در  
عمر خود بارها دیده بود که تاتارها با اسب دزدی راه های دور و درازی  
می پیمایند حتی تادل شهرها پیش می روند ، طبعاً اعتقادش نسبت  
به گفته قدیمی ها سست شده بود . ولی ، در اینجا قانع شد که گاهی  
نیز حقیقت بر زبان قدیمی ها جاری میشود .

**ماکار** در میان دشت بر سواران بی شماری سبقت گرفت.  
آنها نیز بتاخت پیش میرفتند و اسبان چون پرندگان در پرواز بودند.  
سواران سر برابر می سودند با اینحال **ماکار** دائماً بر آنها پیشی میگرفت  
و آنها را پشت سر میگذاشت .

بسیاری از مردمان تاتار و پاره ای از اهل **چالکان** نیز جزو  
راهروان بودند . برخی پشت گاو نشسته و باشاخه های جگن به آنها  
هی میزدند .

**ماکار** با خشم و کین به تاتارها می نگریست و آنها را بیاد ناسزا  
میگرفت . اما وقتی به اهالی **چالکان** بر می خورد ، گرچه آنها نیز جمله  
دزد و دغلکار بودند بر جای می ایستاد و به آرامی با آنها سرگرم صحبت  
می شد . حتی گاهی نیز بادلسوزی بهمکاری آنان بر میخواست و از  
زمین ترکه هائی جمع میکرد و بدست شان میداد تا اسبان و گاووان را  
تندتر برانند . ولی خود هنوز گامی چند پیش نرفته بر آنها سبقت  
می جست . و آنها را چون نقطه های ناپیدا پشت سر میگذاشت .

کشیش و **ماکار** در دشت بیکران از سواران و پیادگان جلو  
میزدند و در اینحال ابدآ احساس غربت و تنهائی نمی کردند . اما چنین  
بنظر میرسید که میان هر یک از راهروان با دیگران فرسنگ ها راه  
فاصله است .



xalvat.com

**ماکار** از میان جمع رهروان متوجه پیرمرد **چالگانی** ناشناسی شد. چهره و لباس و رفتار او آشنا بنظر میرسید ولی **ماکار** او را بجای نیاورد. و ندانست که او را کجا و کی ملاقات کرده است. پیرمرد پوستین ژنده‌ای بر تن و شلوار مندرسی بپاداشت. چارنهای پوست گوساله‌اش پازه پوره بود. اما با وجود سالخوردگی پیرزالی سالخورده‌تر را بردوش میکشید. باهای پیرزال بروی زمین کشیده می‌شد. مرد سالخورده بسختی نفس میکشید و لرزان و تلوتلو خوران به کومک چوبدستی خویش گام برمیداشت. **ماکار** رادل بر او سوخت. بر جای ایستاد. پیرمرد نیز توقف کرد.

**ماکار** به لحن دوستانه‌ای گفت:

- کاپ (تعریف کن)!

- کاپسه (تعریف کن)!

- نمیتوانم.

- از آنچه شنیده‌ای!

- چیزی نشنیده‌ام.

- از آنچه دیده‌ای!

- چیزی ندیده‌ام

**ماکار** دمی خاموش ماند. در اندیشه شد و از پیر مرد نام و نشان پرسید:

پیرمرد نام خود را باز گفت. او از مدتها پیش، سالیان سال، **چالگان** را ترک گفته بود تا خود را به کوهستان رساند و آزاد شود. و در آنجا واقعاً از رنج رسته بود. ریشه گیاهان و قوت رسیده می‌خورد نه شخم میزد و نه بذر می‌پاشید. نه دانه به آسیاب می‌برد و نه غم پرداخت مالیات میداشت.

و چون عمرش بسر رسید به پیشگاه **تویون** گبیرش می‌برند تا در حق وی داوری کنند. **تویون** از وی می‌پرسد: کیستی و چه کاره بوده‌ای؟ پیرمرد پاسخ میدهد که راه کوهستان در پیش گرفته و در آنجا از غم رسته است. **تویون** گبیر میگوید: «بسیار خوب. زنت کجاست؟ برو جستجو کن، پیرزال را پیدا کن و او را بحضور ما بیاور.» بناچار پیرمرد براه می‌افتد تا بجستجوی زن بپردازد. اما



پیرزال که برای گذران زندگی نه کسی داشته و نه کاری و نه خانه و کاشانه‌ای ، نه گاوی و نه نان بیاری ، پیش از مرگ بگدائی میافتد و ضعیف و بینوا و زبون میگردد. تا حدی که نمیتواند بروی پابایستد. اینک پیرمرد را چاره‌ای جز این نبود که او را بردوش کشد و به پیشگاه **تویون** **گیرد** .

پیرمرد چون این بگفت اشک از دیدگانش سرازیر گشت ، اما پیرزال باپاشنه پابه پهلوی او نواخت . گوئی به پهلوی گاوتر مهمیز می‌نوازد و بصدای ضعیف ولی آمرانه گفت:  
- ناالله ، راه بیفت !

**ماتکار** را پیش از پیش دل براوسوخت و خود دردل شادمان شد که در دوره حیات نتوانسته است «راه کوهستان» در پیش گیرد. و اینک از مصیبت بدوش کشیدن همسرش که چون غول بی شاخ و دمی است آزاد گشته است . چه اگر بنا بود که به پهلوی او نیز چون پهلوی گاوتر مهمیز زنند بی شک و شبهه بیک چشم همزدن از پای در میآمد و دردم جان می‌سپرد .

اما از روی همدردی متأثر شده بود ، خواست پای پیرزال را بدست گیرد تا مگر به دوست خود یاری کرده باشد . اما گامی چند پیش تر نرفته بود که بناچار پای پیرزال را رها کرد تا اثر عذاب سنگینی آن بار رهائی یابد . پیرمرد و بارش بیک چشم بهمزدن ناپدید شدند .

از آن پس دیگر کسی را که جلب توجه کند ندیدند. میان رهروان دزدانی چون حیوانات بارکش ، کالاهای دزدی را بر پشت حمل میکردند . از بابان چاق و چله قوم یاقوت پشت زین های بلند نشسته بودند و نوك نیز کلاه آنها بر ابره‌های سود . کنار آنها کارگران بینوا فارغ و سبکبار جست و خیزکنان چون خرگوش‌های فرزو چابک به پیش می‌دویدند .

آدم کشی را دیدند که خون از تنش می‌چکید با وحشت و اضطراب راه می‌پیمود . و برای آن که لکه‌های خون را بشوید بیهوده خود را بروی برنها میکشید . اما برف دردم چون غبار کف آلود ارغوانی می‌گشت و تعداد لکه‌های خون بر تن آدمکش ، دمدم فرونی میگرفت.

xalva.com

نومیدی و ترس کشنده‌ای در نگاه وی خوانده میشد. آدم‌کش دزدانه راه می‌سپرد تا مگر خود را از چشم رهروان دیگر پوشیده دارد. ارواح کوچک کودکان نیز چون پرندگان تیزپر بر آسمان‌ها می‌گذشت، آنها بصورت رمه‌های بزرگ در پرواز بودند. اما **ماکار** از این دیدار، هرگز دچار شگفتی نمی‌شد. غذای ناباب، گل ولای، دود اجاق‌ها و سرمای کشنده درون توریها صدها تن از آنان را اوار به تریه **چالکان** می‌نهد. آنها وقتی که بالای سر مرد آدم‌کش می‌رسیدند وحشت زده پراکنده می‌شدند و مدتی بعد همه‌تدبالت و پرکوچکشان از فراز آسمانها بگوش می‌رسید.

**ماکار** چون دید که نسبت بدیگر رهروان تندتر می‌رسود، پنداشت که سرشار از نیروی ایمان است. از تیر و گفت:

- آگابیت ( پدرجان )! چه می‌فهمی؟ وقتی زنده بودم عرف می‌خوردم اما در عین حال مرد با تیر فنی بودم. خدا با منست...

این بگفت و نگاهی از سوء ظن به **ایوان** کشیش ده افکند. در دل گفت که باید کشیش را بحرف بیاورم.

اما کشیش با لحن کشیشانه گفت:

- الان می‌رسیم، بخود غره مشو! بزودی همه چیز آشکار می‌شود.

**ماکار** هنوز متوجه نشده بود که گوئی خورشید بر فراز دشت در حال دمیدنست. نخست فروغی چند از افق تاییدن گرفت و به تندی از آسمان برگذشت و ستاره‌های درخشان را خاموش ساخت و ماه را به مقرب راند. تاریکی بردشت پر برف چیره گشت و مه غلیظی که از زمین برخاسته بود چون گارد احترام دورا دور دشت را فرا گرفت. اما در میان مه غلیظ، نقطه‌ای از خاور، چون جنگاوران زرینه پوش، رخشان تر گشت. آنگاه مه موج زنان ره گشود تا جنگاوران زرینه پوش سر بخدمت فرود آورند. پشت سر آنها خورشید تابان نمایان گشت و از فراز جامه زرین آنها نظر به دشت پر برف افکند. دشت باشکوه باروشنائی خیره کننده‌ای درخشیدن گرفت. مه غلیظ باوقار سر برداشت. دوری زود و از سوی مقرب بکبر رفت و پروازکنان راه آسمانها در پیش گرفت.





**ماکار** چنین پنداشت که صدای آواز باشکوهی می‌شنود. **ابدهمان** آواز آشتائی بود که در زمین به‌مراه آن هر روز با استقبال طلوع خورشید می‌شتابند. اما تا آن دم **ماکار** را توجهی بدان نبود. و اینک، نخستین بار پی می‌برد که این آواز تاجه حد دلنشین است. برجای می‌خکوب شد و قدم از قدم برداشت تا آواز را تا پایان بشنود. هیچ‌واست همچنان جاودانه برجای ایستد و گوش فرادهد.

**اما ایوان** کشیش ده آستین او را گرفت و گفت:

– رسیدیم. وارد شویم.

**ماکار** خود را در برابر دروازه بزرگی دید که تا آن دم زیرمه‌از نظرها پوشیده مانده بود. البته بهتر می‌بود که بدانجای گام نمی‌نهاد؛ اما چاره نداشت از اینرو اطاعت کرد.

–۶–

به کلبه زیبا و وسیعی وارد شدند. **ماکار** در اینحال پی برد که بیرون کلبه سرما چه بیداد می‌کرده است درون کلبه آتشدان گرانبائی از نقره قرار داشت و درون آن هیزمهای زرین شعله‌ور بود. حرارت مطبوع آتشدان دردم سراپای آدمی را بگرمی نوازش می‌کرد. شعله‌های آن چشم را خیره نمی‌کرد، دست را نمی‌سوزانید تنها گرمای مطبوعی می‌بخشید. **ماکار** آرزو داشت جاودانه همانجا بایستد و گرم شود. اما **ایوان** کشیش ده بوی نزدیک شد و دست‌های عرق آلود خود را بسوی او دراز کرد.

کلبه چهار درداشت و تنهایی از آنها به بیرون بازمی‌شد. از درهای دیگر بیای بیوانهایی که پیراهن سپیدبلندبرتن داشتند وارد و خارج می‌شدند. **ماکار** در دل گفت اینها غلامان **تویون** محل‌اند. حتی چنین پنداشت که درجائی آنها رادیده است. اما نتوانست آنها را بخاطر آورد. و چون بالهای سپیدی بر پشت آنها دید نتوانست از تعجب خودداری کند. اما خود را چنین دل‌داری داد که لابد **تویون** را غلامان بی‌بال دیگری است که بتوانند بر احوالی وارد اعماق جنگل شوند و بی آن‌که بال و پر مزاحم‌شان شود، برای **تویون** هیزم نهیه کنند.

xalvat.com

یکی از غلامان به آتشدان نزدیک شد پشت برآتش ایستاد و با **ایوان** کشیش ده به گفتگو پرداخت:

- تعریف کن .
- قابل عرض ندارم
- آن دنیا چه شنیدی ؟
- چیزی نشنیدم .
- چه دیدی ؟
- چیزی ندیدم .
- دمی چند خاموش ماندند . آنگاه کشیش گفت:
- این یکی را آوردمش ، تحویل بگیر .
- اهل **چالگانست** ؟
- بله اهل **چالگانست** !
- در اینصورت باید ترازوی بزرگ را آماده کرد .
- این بگفت و از یکی از درها خارج شد تا بتدارک کارپردازد .
- ماکار** از کشیش ده پرسید ترازو برای چیست و چرا باید ترازوی بزرگی آماده کنند . کشیش شرمزده پاسخ داد:
- میدانی که برای سنجش ثواب و گناه در دوران زندگی ، ترازوی لازمست . ثواب و گناه دیگران را میتوان با ترازوی معمولی وزن کرد . اما برای کشیدن گناهان مردم **چالگان** ترازوی مخصوصی با کفه‌های بزرگتر ضرورت دارد . بفرمان **تویون** کبیر چنین ترازوی ساخته‌اند .

از این توضیح ، **ماکار** دلنگ شد . دست و پای خود را گم کرد . غلامان ترازوی بزرگی بدرون کلبه آوردند . کفه کوچکتر آن از زر و کفه بزرگتر از چوب بود . ناگهان زبر کفه بزرگتر چاه عمیق و تاریکی دهن باز کرد .

**ماکار** نزدیکتر رفت و ترازو را بدقت و ارسو کرد که میباید ترازو دار مغبونش کند . اما ترازو سالم و کفه‌های آن بی‌کم و کاست در یک سطح قرار داشت و بالا و پائین نمیرفت . و چون از ترازوی دو کفه‌ای چندان سر درشته نداشت ، تن به قضا داد . چه او در سراسر عمر باقیان خرید و فروش کرده و همواره از این وسیله توزین سود



جسته بود .

ناگهان کشیش ده ردای خود را مرتب کرد و گفت:

- **تویون** تشریف فرمائیدند .

درمیانی باز شد و **تویون** سالخورده‌ای که ریش نقره فامش تا کمرگاه افشاده بود گام بدرون کلبه نهاد لباده‌ای از پوست گرانها و ردائی از پارچه زربفت برتن و چکمه‌های گرمی با آستر مخملی، بمانند چکمه‌هایی که **ماکار** در شمایل های مقدس دیده بود پسا داشت .

**ماکار** بیک نگاه پیرمرد را شناخت . پیش از این نیز او را در تصاویر مقدس کلیسا دیده بود . باین تفاوت که پسر بهمراهش نبود . **ماکار** در دل گفت : لابد پسر برای انجام کاری بیرون رفته است . اما در عوض کیوتری بال و برزنان وارد کلبه شد و بی آنکه بالای سر پیرمرد دوررد بوی نزدیک شد و روی زانویش نشست در اینحال که **تویون** سالخورده بر تخت مرصع جلوس فرموده بود با دست بنوازش کیوتر پرداخت .

سیمای **تویون** خیر اندیش می نمود و هر وقت که **ماکار** از غم بخود می پیچید و دل در برش می تپید ، بچهره وی می نگریست و از آن تسلا می یافت .

**ماکار** از آن رو غمین بود که ناگهان سراسر اعمال دوران زندگی را با تمام جزئیات آن ، در برابرش مجسم میدید . هر گامی که برداشته بود ، هر ضربه تبری که ضمن کار و کوشش بر تنه درختان اواخته بود ، هر مکر و فتنی که بکار زده بود ، بالاخره هر جرعه‌ای از **ودکا** که بر لب برده بود بیادش آمده بود . از این روشم و ترس بروی مستولی شد . اما چون به چهره **تویون** نگرست اندکی اطمینان یافت . و چون قوت قلب باز یافت ، با خود اندیشید که چه بسا بتوان چیزهائی را پوشیده داشت .

**تویون** سالخورده براو نگرست و پرسید کیست و از کجاست ، نامش چیست و چند ساله است . و چون پاسخ **ماکار** را شنید گفت:

- در دوره زندگی چه کرده‌ای ؟



xalvat.com

### ماکار پاسخ داد:

– خود میدانی. ثبت و ضبطش باید پیش تو باشد.  
 ماکار میخواست **تویون** پیرا بیازماید و بداند واقعا همه چیز در دفتر اعمال ثبت میشود یا نه **اماتویون** سالخورده گفت:  
 – در اینجا جوابگوئی بانست و سکوت جائز نیست.  
**ماکار** دوباره قوت قلب یافت و بشمارش اعمال خود پرداخت. گرچه هر ضربه تبراکه بردرختان زده و با تبرتیرکی را که بریده و یا شخمی را که بر زمین زده بود بخوبی بیادداشت اما دانسته هزاران ضربه تبر و صدها پود دانه گندم بیش از آنچه نواخته و پاشیده بود عرضه داشت. و چون از شمارش اعمال فارغ شد **تویون** پیر بسوی کشیش ده برگشت و گفت:  
 – دفتر اعمال را بیاورید.

اینک **ماکار** پی می برد که **ایوان** کشیش ده دربارگاه **تویون** کبیر مقام **سوروق سوتا** (منشیگری) دارد. از این رو برآشفت که چرا مردک، دست کم، دوستانه این مطلب را با وی در میان نگذاشته است.  
**ایوان** کشیش ده دفتر ضخیمی پیش آورد، آنرا گشوده و شروع بخواندن کرد.

### تویون کبیر گفت:

– کافی است. نظری به دفتر بیندازو به بین چند تیرک بریده است؟

### ایوان به دفتر نگریست و باناواحتی گفت:

– قربان سیزده هزار تیرک بیش از واقع عرضه کرده است.  
**ماکار** از این سخن برآشفت فریاد زد:  
 – دروغ میگوید. او همیشه اشتباه میکرد، دائم الخمر بود و سرانجام، عاقبت شومی پیدا کرد.  
**تویون** سالخورده گفت:

– ساکت باش! آیا در مطالبه پامزد غسل تعمید و ضیفه عردسی و یا گرفتن عشریه کلیسا بر تو اجحاف کرده است.

### ماکار پاسخ داد:

– چه لازمست که آدم خلاف واقع بگوید؟



### تویون گفت:

– دیدی! من خود میدانم که او نوشابه را دوست میداشت...  
دیگر خشم سراسر وجود **تویون** را فرا گرفته بود، لذا به کشیش  
ده گفت:

– از روی دفتر گناهانش را برشمار، آدم دغلکاری است. نه...  
گفته هایش نمیتوان اعتماد کرد.

در این میان غلامان، چوب های تیرك و کنده های هیزم و  
شخم زدن ها و بالجمله تمام کارهای نیکی را که او در دوران زندگی  
انجام داده بود بر کفه زرین ترازو افکندند. کفه زرین سنگینی کرد و  
کفه چوبین بالا ماند. در چنان بلندی که دست آدمی بدان نمیرسید.  
لذا قریب صدتن از غلامان بالدار پرزنان خود را بدان کفه رساندند،  
طنابهای آنرا گرفتند و بیابین کشیدند.

کار وزحمت مردمان **چالگان** این چنین سهمگین بود!  
اما **ایوان** کشیش ده شروع به شمارش دغلکاریهای او کرد.  
جمع حساب بیست و یک هزار و نهصد و سی و سه دغلکاری آمد. سپس  
بحساب بطری های و دکائی که **ماکار** نوشیده بود رسیدگی کرد. به  
چهارصد بطر میرسید. **ماکار** می دید که کفه چوبین ترازو دمبدم  
بر کفه زرین می چربد و با هر بطری که کشیش شماره میکند کفه در چاه  
تیره و تار فرو ترمی رود. لابد او را نیز با خود به اعماق چاه می-  
کشانید. از اینرو در اندیشه شد که کارها چه عاقبت بدی پیدا میکند.  
به ترازو نزدیک شد و گوشید تا پنهانی با پای خود کفه چوبین را  
نگهدارد. اما یکی از غلامان پی برآز برد و بگومگو در گرفت.

**تویون** سالخورده پرسید:

– آنجا چه خبر است؟

خادم پاسخ داد:

– میخواست با پا کفه ترازو را نگهدارد.

**تویون** سالخورده با چهره برآشفته برگشت و **بماکار** گفت:

– می بینی که لاابالی و مست و دغلکاری... زکوات عقب

افتاده، بابت عشریه به کشیش بدهکاری. رئیس پلیس هم بابت جریمه  
از توظیفکار است!

xalvat.com

سپس روبه **ایوان** کرد و گفت :

- در سراسر **چالکان** کیست که بیش از همه باره بر پشت یابو میگذارد و کمتر از همه بفکر تیمار آنست ؟ **ایوان** کثیث ده پاسخ داد:

- قربان ، مباشر اموال کلیسا . هم توزیع پست را بعهده دارد و هم درشگه چی رئیس پلیس است .  
**تویون** سالخورده گفت :

- این لاابالی فعلا بصورت یابو به مباشر کلیسا تحویل شود و چندان درشگه رئیس پلیس را بکشد که بورم مفصل دچار گردد . بعدا تکلیف اش را تعیین میکنیم .

هنوز **تویون** کبیر از گفتن این کلام فارغ نشده بود که پسرگام بدرون کلبه نهاد و در سمت راست پدر نشست و گفت :

- فرمان شما را شنیدم ... من مدتها در روی زمین بسر برده ام و از کارهای آنجا اطلاع کافی دارم . این مرد بیخواب نمیتواند درشگه رئیس پلیس را بکشد ! ولی ... باشد! .. معهدا ممکن است مطلبی برای دفاع از خود ، اظهار کند . آهای بار اخیسان ابد بخت بیخواب ، حرف بزن !

در اینجا حادثه عجیبی رخ داد . **ماکار** همان **ماکاری** که در سراسر عمر جز ده بیست کلمه پیش پا افتاده بر زبان نرانده بود موهبت نطق و خطابه یافت . لب بسخن گشود اما آنچه میگفت خود نمی فهمید . اینک گوئی **دوماکار** وجود دارد یکی سخن میگوید و دیگری باحیرت گوش میدهد . آنچه بگوش می شنید نمیتوانست باور کند که گفته خود اوست . سخنان بلیغ او چون چشمه آب زلال جاری بود . کلام وی چون رشته الحان خوش آهنگ بگوش میرسید ، ترس و وا همه بخود راه نمیداد . و چون اندکی احساس خستگی میکرد فوراً بخود می جنبید و با صدای رساتر بگفتار خویش ادامه میداد . اینک خود نیز پی می برد که بیانش قانع کننده است .

**تویون** سالخورده نیز که از فرط جبروت خود نخست کمی ناراحت شده بود اینک بدقت گوش بسختان وی میداد ، گوئی پی برده است که ماکار آنچنان که در نظر اول می نمود ابله و ساده نیست .





اما **ایوان** کتیشی ده که دچار وحشت شده بود نخست دامن پوستین او را گرفت و برکشید اما **ماکار** بایی اعتدالی از او روی بر تافت و بسخندن خود ادامه داد. آنگاه ترس کتیشی ده نیز فرو ریخت و چون دید که مرید کلیسای وی لب به بیان حقیقت گشوده است لبخندی بر چهره اش آشکار گشت .

حقیقتی که **ماکار** بیان میداشت بسیار دلنشین بود و بردل **تویون** کبیر می نشست . اینک دیگر حتی غلامان سپیدپوش و بالندار نیز که جمله در خدمت **تویون** پیرو بودند از حجره ها درآمده و پشت در کلبه جمع شده بودند و به سخنرانی بلیغ **ماکار** گوش فرا میدادند و با ضربت آرنج هم رانی خود را با **ماکار** بیکدیگر خیر میدادند .

**ماکار** از آنجا آغاز سخن کرد که نمیخواهد بصورت یابوی بارکش درآید و مخالفت او باین فرمان نه از آن لحاظ است که از کارشاق و سنگین می هراسد بلکه از آن نظراست که این تصمیم را غیر عادلانه میدانند . و چون تصمیم غیر عادلانه است لذا او از اطاعت آن سرباز خواهد زد . و قدم از قدم بر نخواهد داشت . البته هر بلانی که بخواهند میتوانند بر سرش بیاورند ولی اگر حتی او را جاودانه به مزدوری ابلیس هم بپارند ، حاضر به کشیدن درشگه رئیس پلیس نخواهد بود . زیرا این کار غیر عادلانه است . باین دلیل که کار آسب درشگه ، کاری شاق و طاقت فرساست : مباشر ، یابوی خود را شکنجه میدهد اما جیره علفه او را نمی برد . ولی دیگران خود او را سراسر عمر شکنجه میدادند بی آنکه بفکر جیره غذای وی باشند .

**تویون** با خوشروئی پرسید :

— چه کسانی شکنجهات میدادند ؟

بله سراسر عمر شکنجه اش میدادند ! کدخدا ها و ریش سفیدان ده شکنجه اش میدادند .

قضات و رؤسای پلیس برای اخذ مالیات ، کشیشان ده برای گرفتن عشریه شکنجه اش میدادند ، سرما و گرما شکنجه اش میدادند ، بارش و خشکسالی ، زمین بخزده و **تایگای** بیرحم شکنجه اش میدادند ! ... گوساله ها ، سر بزبر و پوزه بر زمین ، پیش میروند بی آنکه بدانند مقصد کجاست ... اونیز چون چهاربایان بود . آیا

xalvat.com

بعمر خود دانست که کشیش ده در کلیسا چه میخواند و چرا باید بوی  
عشریه پرداخت ؟

آیا بعمر خود پی برد که پسر ارشدش را بنام سربازی چرا  
و به کجا بردند و در کجا مرد و اینک استخوانهای بینوایش در کدام  
گوری نهفته است ؟

البته او بظاهر در می خوارگی افراط میکرد. طبیعی است،  
این مطلب انکارناپذیر بود: دلش هوای میگساری میکرد...  
- گفتی که چند بطر ؟

**ایوان** کشیش ده نگاهی به دفتر افکند و گفت :  
- چهار صد بطر

بسیار خوب ! بفرمائید بدانم آنچه من خورده ام واقعا و کجا  
بوده ! ناسه چهارم شیشه را که با آب رقیق میکردند و تنها یک چهارم  
و دکای واقعی بود ، تازه آن هم مخلوط با تئیاکو . انصاف دهید مگر  
نباید دفتر را تصحیح کرد و سیصد بطر از شماره آن کاست ؟

**تویون پیر** در خشم شد و **از ایوان** کشیش ده پرسید :  
- آیا راست میگوید ؟

کشیش شتابان پاسخ داد :

- قربان ، جز حقیقت چیزی نمیگوید .

**ماکار بسخن** ادامه داد :

میگوئید هزار و سیصد تیرک ، اضافی تراز واقع به عرض  
رسانیده است ؟ قبول میکنیم که او جمعا بیش از شانزده هزار تیرک  
در سراسر عمر نبریده باشد . ولی مگر شانزده هزار رقم کوچکی است ؟  
در عوض دو هزار تا از این تیرک هارا هنگامی که زن اولش بسختی  
بیمار و بستری بوده ، بریده است ... در آنوقت دلش از اندوه مالا مال  
بوده ، چقدر میتواند که بر بالین همسر بیمار بنشیند و از وی  
پرستاری کند . اما احتیاج او را بمیان **تایگا** کشانید ... او در **تایگا** زاری  
میکرد و اشک از مژگان فرو میریخت . از درد و غم ، سوز سرما به  
اعماق قلبش راه می یافت ... با اینحال بناچار به چوب بری ادامه  
می داد !



سپس چون زنی مرد میبایست بگفن و دفن وی میپرداخت. اما پول نداشت بر آن شد که پول قرض کند. با بازرگانی قرار گذاشت که در مقابل دریافت وام برایش هیزم بشکند، تاخانه آخرت برای زنی فراهم سازد ... اما بازرگان چون او را در تنگنای احتیاج می دید تنها برای هر بار هیزم ده کوپیک میپرداخت .. او اشک ریزان هیزم می شکست و در اینحال زن بینوایش میان کلبه یخ زده برجای سرد شده بود. او یقین داشت که این بارهای هیزم بیش از چهار برابر قیمت قرارداد، ارزش دارد.

از شنیدن این بیان اشک در دیدگان **تویون** کبیر حلقه زد و **ماکار** بچشم دید که کفه چوبین ترازو به نوسان افتاد و بالاتر آمد و کفه زرین بیابن گرائید.

**ماکار** بسختان خود ادامه داد:

- همه چیز در دفتر اعمال اشخاص ثبت شده ... بسیار خوب بگذار بگردند و در آن دفتر این حقایق را هم پیدا کنند: آیا آن بینوا در سراسر عمر مورد لطف و دوستی کسی - ولو هر که باشد - قرار گرفت؟ آیا کسی در حق وی کمترین عمل شادی بخش انجام داد؟ کودکانش کجا بودند؟ آنها که مردند مرگشان مایه رنج و ملال خاطر وی گشت. اما آنها که زنده ماندند و به سن رشد رسیدند ترکش گفتند تا به تنهایی باینوائی جاتگاه دست بگیریان شوند. باری اونك و تنها بازن سالخورده اش بدوران پیری پانهادند و شاهد از بین رفتن نوش و توان و نزدیک شدن دوران بیرحم فرتوتی شدند. آنها، او و زنی چون اونك درخت در میان استب تنها ماندند. نك درخت هائی که طوفانهای سهمگین از هر سو شاخ و برگشان را درهم می شکست.

**تویون** کبیر دوباره پرسید:

- آیا راست میگوید؟

و کشیش شتابان پاسخ داد:

- آنچه میگوید حقیقت محض است!

ترازو بار دیگر به نوسان درآمد ... و **تویون** سالخورده در اندیشه شد و گفت:



xalvat.com

– بس کن ، این سخنها چیست ؟ من مردان عادل واقعی  
روی زمین را می شناسم ... چشمان آنها پر فروغ ، چهره شان ملکوتی  
و جامه شان پاکیزه است ... دلهای آنان چون زمین بارورند ، آماده  
پذیرش دانه های نیکو است تادر مزارع دلهای آنان ، زنبقهای زیب  
بردمد و شاخ و برگ دهد و گلهای عطر آگین ، بابوی دلاویز همه جا  
را پر کند . املتو ، بخود بنگر ...

در اینحال نگاهها بسوی **ماکار** دوخته شد و او شرمگین گشت.  
پی برده که دیدگانش بیفروغ و چهره اش دژم سروریشش ژولیده و  
جامه اش ژنده است . گرچه پیش از مرگ بارها بر آن شده بود که  
جامه و پاپوش نو برای خود دست و پا کند و چنانکه شایسته روستایی  
واقعی است بالباس نو در پیشگاه **تویون** حاضر شود اما همه پولها را  
صرف میگساری کرده و اینک چون واماندگان قوم یاقوت ، با چارق  
ناچور و جامه ژنده به محضر داوری آمده بود ... باخود گفت ای کاش  
صد پایه زیر زمین فرومی رفتم .

**تویون** کبیر به سخنان خود ادامه داد:

– چهره ات دژم ، دیدگانت بیفروغ و جامه ات ژنده است .  
بستان دلت را خار و خس و گیاه تلخ افسنتین فرا گرفته . من عادلان  
خود را دوست دارم و از ناپاکانی چون تو روگردانم .  
قلب **ماکار** از غم درهم فشرد . رسوائی وجود خویش را  
احساس کرد . لحظه ای سر بیائین افکند اما ناگهان سر برداشت و  
چنین گفت :

– **تویون** درباره کدام عادلان سخن میگوید؟ اگر منظوروی  
عادلانی است که همزمان با **ماکار** بر روی زمین و در کاخهای باشکوه  
زیسته اند ، آنها را بخوبی می شناسد ... دیدگان آنها پر فروغ بود  
زیرا بقدر **ماکار** اشک سوزان نریخته بود . چهره آنها شاداب بود  
زیرا با روغنهای معطر شسته شده بود . جامه آنها پاکیزه و زربفت  
بود زیرا بدست دیگران بافته شده بود .

**ماکار** دوباره سر بر زیر افکند ، اما باز سر برداشت .

راستی مگر نمیدانست که او نیز چون دیگران ، بادیدگان بلزو  
پر فروغ که آسمان و زمین در آنها منعکس می گشت و بادلی بک و آماده



پذیرفتن زیباییها و نیکیهای جهان بدنی آمده است ؟  
با اینوصف چرا آرزو میکرد که ای کاش وجود تاریک و شرم...  
آورش صد پایه زیر زمین فرو میرفت . مگر گناه از وی بود ؟ اگر  
چنین نبود پس گناهکار که بود ؟  
اونمیدانست ... تنها بر این امر واقف بود که گناه صبرش  
لبریز شده است .

-۷-

طبعاً اگر **ماکار** میتوانست تاثیر بیان خود را بر **تویون** سالخورده  
بهیند ، اگر میتوانست بهیند که هر يك از سخنان دزشت وی چون  
وزنه سنگینی بر کف زرين ترازو میافتد ، دلش آرام میگرفت اما  
نومیدی کورکننده بردل او راه یافته بود و او نمیتوانست این آثار  
و علائم را بهیند ، نگاه او تنها متوجه زندگی تلخ خویش بود . آیاتنا  
آندم چگونه توانسته بود این بار سنگین را بردوش کشد ؟ از آنرو  
توانسته بود چنان بار سنگینی را بردوش کشد که در پیش روی وی  
بارقه ای از امید چون ستاره کم فروغ در میان مه و ابر ، چشمک  
میزد . تاهنگامی که زنده بود میتوانست و می بایست به وجود آینده ای  
بهتر اعتقاد داشته باشد ... اما اینک کار به پایان رسیده و شعله امیدش  
خاموش گشته بود ....

اینک دیگر تاریکیها ، روان او را در بر کشیده و خشم و کین  
چون طوفانی سهمگین در شب های تیره استپ بر وجودش تاخته  
بود . **ماکار** فراموش کرده بود که در پیشگاه چه کسی ایستاده است ،  
همه چیز جز خشم را بدست فراموش سپرده بود . . . . .

اما **تویون** سالخورده بوی گفت :

- ای مرد بینوا ، کمی قائل کن ! تو بر روی زمین نیستی ...  
در اینجا حتی برای تو نیز حقیقتی میتوان یافت ...  
**ماکار** بر خود لرزید . دردل احساس کرد که بر او نیز رحم میآورند .  
ازینرو آرام گرفت . اما چون وجود بینوای خود را از آغاز تا پایان  
در برابر خود لخت و عریان میدید دلش بحال خود سوخت و بغض راه  
گلویش را در هم فشرد ....

xalvat.com

اما تو یون کبیر اشک میریخت ... ایوان کشیش بیمقدار ده  
نیز مینگریست ، غلامان جوان هم آستین گشاد جامه سپیدخودرا  
از اشک پر میکردند .  
ترازو همواره در لرزش بود و کفه چوبین آن دمام بالا و  
بالا تر میرفت !

سال ۱۸۸۳



